

## پرویز اسلامپور

این ده دوره‌ی جدای شعری‌ست. در سطوحی متغیر. از جهت زمانی و از بعدِ روحانی و ماورایی‌ی دوره‌ها و ویژگی‌های زمینی و بستگی‌ی خونی‌ی آموزش‌ها و تجربه‌های برخی دیگر. سطح شیخ در سفر پاک که از انرژی‌ی میستیک حرکت می‌گیرد و به اشاره می‌رسد. و شعرهای ایرانی مثلن که تنها فشردن است. فشردن واقعیت به تن. تا جزیی از تو شود. و بعضی هیاهویند، هیاهو که فقط نشان بدهد، هنوز زنده‌یی.

و خداوند جز در آن اشاره نیست  
اشاره‌ی واقعیت به جادو

پس حس خداوند نجاتم می دهد

به رویای حضور همیشه ی زنم

سیمین اسلامپور

سطح شبیح در سفر پاک

و آنجا

جسد لخت می شود و از لبخند جدا می افتد

از صدایی که در دل می بندد

تا پاسخی دیگر دوباره اش به خنده بیاندازد

گویی این دایره

هرچند که گرداگرد است جهان نیست

از پر خفاش که حلقه‌یی بر گیری

اینجا نشست‌تر از سایه‌تی

از آنچه زاویه‌ی خاک را از فضا می کاهد

و تازه‌تر که بگویم

استخوان یک کولی کودکانه در قبری بلرزد

از حس یک زاویه‌ی تنگتر

او که بلند می‌گوید سایه از من دورتر می‌افتد

حس پوست خشکیده‌ست

سایه از او دورتر می‌افتد

و زیر خاک حس استخوان صدا می‌کند

اینجا

جسد که در خانه‌ها پنهان می‌شود

گوشت بی‌قواره تصویر ندارد

مثل خونخوار در

در آینه

ظرف را بر می‌دارد

صدایی نازک کشیده می‌شود

و انگشت جسد می‌شکند

و آنجا بخار از شیرهای وحشترده بر می خیزد

تور که می افتد

ماده‌یی به خود می پیچد

و خود را در چنگالهای خود می بیند

این جادو گویی همواره است

اینجا که شیرهای وحشترده بر جسدهای آب نشسته‌اند

تا اشاره‌یی معنایی را در بر گیرد

معنی‌ی اسکلتِ این کوژ را

که از خاک بر می خیزد

و در آینه می‌ایستد

انگشت را به خود که بگیرد

اشاره تنها بر خود جایز می‌کند

و این نهایت تواضع اوست

مخروطه‌ی بی‌هسته‌ی روشن  
از کجا این همه بی‌خبر می‌چرخد

این همه می‌چرخد تا  
در یک جرعه بترکد

پس می‌ماند

و دورتر که میشود  
معنایی دقیق می‌یابد  
آنگاه

در خود می‌ایستد  
و ایمان می‌آرد

آنگاه که می‌نگرد و تنها خود را می‌یابد

## شعرهای ایرانی



ماران که جمع می شوند تا آتش را تحقیر کنند

می چرخد در بندِ ستودن  
که چندان جدا شود تا بترکد

و یا بسوزاند این مارِ سبزِ ترسیده را  
که دندانهایش هرگز چنین آسان قفل نمی شود

در نگاه

می چرخد  
در غضروف و استخوانِ سرد باز هم

فضای پشت استخوان کشیده تر است  
از رانی افتاده در دل

می دود بر حاشیه‌ی حس که رسیده  
مکث می کند

می نگرد  
و پس می افتد

چه چاره‌اش شد  
چرخشِ گردِ گوشتی از هوا و پیه بدبو

بازِ عطشی برای جویدن  
و یا خرده خرد کردنِ این دندانهای آبی  
که فروشان می‌کند در عمق نم

و از وزشِ آب  
می‌لرزد و می‌پیچاند خود را  
در دریچه‌ی تنگ

تا استخوانِ بهانه‌ش را می‌ترکاند در

شبح

چگونه بر دریچه می‌افتی صدا نمی‌کنی و باز می‌شوی

آنجا زرد معنایی جز مرض دارد

می‌لرزد این خون در مرگ  
تیره می‌شود و

می‌چکد

هنگامِ دیگرِ سخته  
رگ می‌افتد در کفِ دست

نوک می‌زند از بشره‌ی سیاه  
در بندِ ناف و زیر زانو  
یک آلت برای کشت

دوایر خردِ آهنگدار

وقتی می چرخد  
می شتابد کام می گیرد

آنگاه دایره‌ی خردتر  
آرام می نشیند  
و ایمانش را می گسترد

دایره‌ی شتابنده آهنگش را از بر دارد

می چرخد

به دور حدقه‌ی استخوانِ ماهی

شیر

حلقه‌یی دراز  
بوده‌یی و یا بوده درین تنگ  
در حس خاطره‌ش

هم و

منتظر می‌ماند  
کمسال بی‌رویه‌ی نجیب

قرینه‌ی سختِ در مرز

شبح می‌اندازد خود را در تاریکی‌ی حس

بر پوستی خشکیده‌ست  
و یا بر پاهای کشیده‌ی دراز

کدام صفحه‌ی سوزنی می‌گذرد

این دایره را که خط می‌شکند و باز می‌سازد

می‌افتد

همیشه همیشه



در ذره‌ی آخرِ سطری‌ست

سَطْرِ استخوانِ درازِ نقره

آنجا چشمهای خسته‌تر از رگهای دونده‌ست

رگهای دونده‌ی فعال

که اسب را می‌ایستاند از فرط دویدن

و نفس می‌زند

بخار را انداخته در یال

می‌پیچد و بر هر دو پاش می‌نشیند

مارِ خزیده‌ست

بر هوشِ دست

و کجا

در چاله‌های آژیر

بله

آری آری

این انگشتها را بئر

هم

پاره‌ی پنجمِ کمر  
از پا می‌افتد در کرانه‌ی لیزاب

می‌گسترده...  
لکه‌ی دوباره در بندِ ناف می‌ایستد

و پس دوباره می‌لغزد  
در لحظه‌ی بسته  
و با جهشی در عمقِ حس  
خاموش می‌شود

نمای بی سطح تغزل

حفره‌ی افتاده‌یی بوده‌ست

درمیان آن افتادن

و آتشی ایستاده

که معنای میانه‌ی تو بود

معنای سوم

که می‌ایستاندت در پشتِ دانه‌ی حیات

آنجا زمینهای سیاهِ پخته می‌ایستند

می‌ایستند و باز پخته می‌شود

آن دانه‌ها که در گوشت

وقتی لخته شود

یعنی جسد

و این مبارک است بر آنچه می‌شنوی از جهان زینهار

پسرک سنگ نپران

بر تن‌های مرده‌ی باستان

و آن دستی که می افتد

و افتاد آنجا

آن دستی که فقط

یک ناخن در حس اش داشت

پس این استخوان هم بهانه‌یی باید باشد

برای فشردن

این نشستن هم برای

بهانه‌یی که در میان دو انگشتِ کودک

یک پاییز را نگه داری

و اسب‌دوانی می‌کردند در دل یک دختر جنده

و جز دو رگِ غبار  
چه می ماند بر خار

روشن / تا آبی شب  
روشنِ ناتمام

نقاب را که بر داشت  
مثل یک مرد زیبا بود

فقط در اینجا می‌میرد این اسب

در آن دورِ دور

که ایستانده‌اندش و سوزانده‌اندش

پس باید

در زیر یک نقاب

آرایشی دقیق داشت

حرکت بی‌شتاب برای ایثار



کیبدهی کوتاه  
همیشه‌ی بازوست

و رگی برای تنفسِ بیگانه‌ست

من به این خابِ مودیانہ معتقدم ..

سرود بر زبانی ست عنابی

روزِ نیلوفرها

که با دستی سرخ و دستی سبز

می تراود بر کفِ سرد

و این بازو بر می خیزد

حرکت دارد

و خونِ مرا در شیشه می کند

زیباست زن

که بر بسترِ نیلوفران

و در آغوش من

سبز است

بر انگشت که می نشیند

از خاب می پرد

و شب به چشمی عریانتر می شود به چشمی تارتر

از خاب که می پرد

چشمِ کبوتر را

کور می کند

به دو گام آمد  
فاصله‌ی چشم و بازویش

گیسوش

و حادثه شد در جزام

افروختن دوزخی را بر خاسته بود

گویی

گشاده بر مرگ  
ناخنی تار موی بی‌هنگام

می‌راند  
بی‌که شتابی دارد

حتا

پس بچین  
گل سرخی از آن زبان  
و آتشی در راه من

دو بلور  
مادرِ ابریشمی که می زاید

قاتل از چشمه‌هاش می ترسد  
و از تاریکی  
باز می گردد

و سکون اینگونه بدل می شود  
به شک  
در کنارهی زرد

ترا می گویم ای همه‌ی سایه‌ها  
که آفتاب در دست‌هاست  
بخار می شود

مهربانی‌ی دژخیم  
بر آخرین لکه

آمد تا به دل نشیند و راست براند

میانِ دو چشمِ ازدهایی

بازوت

بر آبِ اینِ یالِ قرمز

که تابیده بر آفتابش جاده‌ی تیر

زنگوله‌یی دیگر و بس

بر آب

اما

اینِ یالِ قرمز به چشمِ ازدهایی

بخار می‌شد

ضربه‌ی نازک

به گلو رسم می‌شود

خفه

و چهره‌ش

کبود و مساوی

کره‌ای لغزان . .

میان تیره زرد و بنفش  
نفس کشیدن بی تابِ رگ

در خاب بود برگ  
با هزار دستش  
و تنها یک ناخنِ شست

تارنده بر سرِ کاج  
زلف کبود سیاهی

و با یکصد سنگ آتشنه  
حریق آسمان را  
تدارک دید

پس

به بانو می نویسم این تاره ی باریک را

به شانهم تکیه دهد

و روزنه ی گشاد در دست من

شکوفه هاش را به باد سپرد

شقیقه‌ی سرخ لیلی



تنها آن گور خر و نمک  
که پاسخ بی جایی بود  
تنها آن شقیقه که در قلب می اندیشد

آنجا که باران با لکه های حسد  
ستاره را به میهمانی سنگین نفت می آورد  
ملکه های در باران  
ملکه های باکره ی در باران  
با زنگاری ارثیه ی نقب  
و با خلخالهای نقره ی نور  
از این همه زیور  
و این چند روزه ی موعود شرمشان می آید

و سنگینی ی بخور  
گل را به عتاب از پنجره می کشد

دیوانه نشسته ست  
و خون سرخ لیلی در رگهای سیاه می شود  
دیوانه با غروب زنگوله هاش  
بر گوش  
دیوانه نشسته ست  
و برای خون سیاه لیلی می نویسد

آن عاقبت از کدام دیار آمد

با یک صله‌ی مردار بر دوش  
آن مهمیز  
بر کشاله‌ی سفت منقبض گلوله

وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌ش وداع کرد

لکه‌لکه لکه‌های حرکت  
لکه‌های آبی‌ی موسیقی

وقتی لیلی

بازوهایش را در باد می‌سوزاند  
و شط‌خنک از بادهای گردنه

وقتی لیلی در جامه‌ی ارغوان مویه می‌کند

و میته را

آواز همیشه‌ی نماز  
و جذبه‌ی خاموش بکر  
بوته‌ی خاری در کنار بستر لیلی می‌گذارد  
تا همیشه از دشت بر خیزد  
تا همیشه از بخار  
پشکفد

و لبهایش از خنکای بهار بترکد  
و کشاله‌ش از هزار شیهه‌ی مردار  
و کشاله‌ش

سفت و منقبض از هزار شیهه‌ی گلوله

بترکد

وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌ش وداع می‌کند

تی‌مور

تی‌مور چی

آواز گوزن را می‌شنوی

آواز آن خراب‌گرسنه

آن خرابه آن دستک نقره‌یی

آن گوشت دانه‌های متبلور نمک

نمک از چهار جهت

نمک از همه‌ی ابعاد

آنچه مانده‌ست

دست نیلوفری‌ی گوزن‌ست

چار پاشنه‌ی مضطرب

و یک چشم

دو برادر و سه خاهر و همه مادر

نخل و شط و نقاب رطوبت

و بدینگونه‌ست که موسیقی‌ی نمک کویر را دیوانه می‌کند

دو برادر.. سه خاهر و دو خنجر

و دو ماه که همزمان بر آید

و کویر با هزار بوته‌ی خار

و هزار کبوتر

آخرین نماز را بر میت می‌گذارد

و تنها یک اسب که بر جنازه‌ی لیلی سم بکوبد

این دستهای کودکانه‌ی نرگس بر آبهای کویری

این آفتاب جمعه

وقتی با اولین لگام باکره‌ی سبک

مرغی اگر

از شاپرک ساده‌ی مظلوم پرسید

دستی اگر از ملخ

دریا را دریا دریا

آبی را سرختر قرمزتر

و حجله را شفافتر و معطر

بوی هزار هزار جمیله

بوی هزار قنات

بوی نسترن از جلگه‌های شوش

بوی خون در پرده

بوی عروسی‌ی لیلی می‌آید

این سرنوشت است این

که بگوید و بس کند

شب اگر تیره

شب اگر نیلوفر لیلی در لنگر می‌ماند

لیلی در آب پرسه می‌زند

این است سرنوشت این

سپیده‌یی که متلاشی می‌شود

ستایش خون است وقتی

هزار جسد و هزار گفتار

به میهمانی‌ی یک کبوتر و یک اسب می‌روند

وقتی هزار قناری بر جنازه‌ی لیلی می‌پرنند

این دستهای کودکانه‌ی بیمار  
مثل خزه آویخته‌ست  
این دستهای کوچک با النگوهای نقره و با دستک نقره  
بر آبهای کویری  
این آفتاب حجله‌ی صبح  
در اتاق پهلویی طنین دیگری دارد  
شاخه‌ی آویخته‌ی غزل و دو خط فارسی  
عروس خمیازه می‌کشد  
میهمان شهوت را می‌تکاند  
مرغی اگر از باد پرسید  
دریا را دریا دریا  
آبی را سرختر قرمزتر  
و حجله را شفافتر و معطر

ساعت سه‌ی جمعه‌ی شط  
با کفشهای سفیدم می‌آیم  
و با پیرهن سفید و شلوار سفیدم  
تا جمعه را سفید کنم  
تا جمعه را در شط سفید بوی سفید بکشم  
میهمان ناخوانده در اتاق پهلویی سوت می‌کشد  
ابر اتاق پهلویی را نوازش می‌کند  
در اتاق پهلویی خون می‌چکد  
و لیلی زن می‌شود

بوی هزار خار می آید  
بوی جلگه‌های پست و فصیل اسب

بوی عروسی لیلی می آید  
و صدای پای غریبی که آسمان را پارو می‌کشد  
صدای صد سم موذی  
و صدای پای غریبی که آسمان را می‌گشاید  
با یک پنجره و دو در صبحگاهی

نوای طبل هزار کشته  
و هزار منتظر

سگ از سیاهیِ نفرین عوعو کرد  
و دوید  
سگ از مهارت ویرانی کلوخ‌انداز شد

تی‌مورچی آواز گوزن را می‌شنوی  
در شبی که ارابه‌ی بارش را  
گله‌ی گوزنهای موزون  
با تاجهاشان بر سر و خلخالهاشان به پا  
می‌رانند

نقره‌ی حرکت دارد در شیار تازه‌ی حیوان  
و در تن این بت نیلوفری  
لیلی

بازمانده‌ی شفق در خون دیوانه سر می‌کشد  
دیوانه می‌خواند  
و خون سیاه لیلی در پستانهایش رگ می‌کند

و خنکای پاییزی‌ی لیلی  
در بخار شط می‌وزد

تنها آن شقیقه که در قلب می‌اندیشد  
و روزن

لیلی دیوانه را به بستر می‌کشد

تجربہ‌ی دوایر خُرد و گمُ



درین دیدن درین

إِلِ بَارِهَا  
بَا بَارِهَائِ بَاد

شیدن

که باز می‌داردم از

إِلِ بِي صَدَائِ تَرْحَمِ  
بَا خَانِمِ نَشِسْتَه دَرِ أَفْتَابِ پِلَه

رویدن

بَا خَمِ شَانَهَا

و این نازکای به خاب

پنج نگاه کور حافظه را روفت تا

ایستاده بی تکیه‌یی بر خاب

اعماق جادو را بازیافت

بازِ بی آفتاب      بازِ بی تاب

روی بی سایه      سیاه  
و باز داده به حباب

آمده این دیگر  
چشم بدار بی شک و راست  
پپای      این تنها مانده را

به دمی آسودن      برخیز

ستاره به بازوت تاب می آرد

وتو تنها می مانی

که در گوشه‌ی مات صبح

سفر از راست به چپ کنی

و بازوت را به باور      با خود داری

بی کینه برخیز

و بی دغدغه صبح را پیا

خود شاد باید این مرکب باد

با وزیده

با فلقی از مینا  
و فلکی از ناخن گشاد

به نوزیده

تاش این باز ماند  
و فضاهاى خالی مرگ  
بی درنگی  
بر خود بگشاید

هی هی شبانی گول  
کوبد یا نکوبد

از وزش

خود باید شاد این رقم یاد

افتاد بی که  
فاصله گرفته باشد

می چرد شب دیگری به در  
می ماند تازه علفهای عصر

شادمان برخاستنِ آوارِ سحر بر نغمه‌ی تهی

کبوده‌ی افتاده بر رگهای کشیده بود

توانِ گسیختنِ به باد

افتاده در بادهای به درازا در آب

ای آفتابِ شاد

گفتنِ همه‌ی برگهای ایستاده

و جادوی آمدن دوباره شد

کبودی به درازا افتاده بر رگهای کشیده‌ی باد

انگشتهام

بی بهار کشیدن تا دامن

بی ای ی ماندن

توان شربت سبزم را

بردن

بی درنگ بخاری ی شیر

سایه ی دراز این همگی ای بی افتادن و

لغزش

و دراز که می شوی

گلوی در سوراخی تنگ در

هق . . . این حرکت

تا

شتاب دارم مرگم را در یابم

افتاده بی ای سرود آخر

در چنگال مرده ی من

موی کشیده تا رانِ پلید  
خود به همی می سپارد  
تا رانِ پلید بازتر و خم‌تر  
عبور آینه‌یی را  
مجال دهد

موج‌ها  
بی این جهیدن

پنجه که گسترده  
روغنِ براق و باید تا

و از وزشِ

شامِ آخرِ آبستنِ این جهیدنِ آخر

این برگِ نعنا

نسیم بی لرزه‌ی مرگت را

در صفحه‌ی ماتِ آینه دوباره شود

می پوشاند

و تو می‌مانی

با آینه‌یی و مردابی از موی کشیده  
لاشه از آن تو گردد  
که

ما ز آب بر گیر  
ما را به دوشِ لاجوردی

پس پای می دارد  
پس بی زاد و بی همزاد

و سفینه بر می ایستند  
و بی جا عطشِ خاب به نعلِ آب می سپارد

می خیزد خیزش  
با دستِ ماه و پاهای ابر

و زمینِ گم با یک زاویه‌ی باز تا  
مرا به سیاره‌ی خیس  
پرت کند

راز بر تو نشست

باد بی تو گریست

رام افتاد دلم

نیابد این باره‌ی بازی گوش  
به چشم و دلی و به مرهمی

بادِ بی مرکبِ شب

مرا می‌بایدم آفتابِ دوباره بازگستر  
و رگِ بی‌لب با کفِ بی‌انتهای  
می‌تابد  
و آبی که باز پژمرد و بترکاند

راهِ بی‌هوای تابیدن و تابِ ناوردن که  
دل بیاراند و تاره‌ی باریکِ باد شود

این نفسِ تازه  
به مشامِ دیگر و تابِ کشش به  
ریه‌ی آدم

ای بی‌ای می‌افتن  
به رخساره‌ی از خود کوفتن

بی‌ای گلِ ظهرِ آفتابگردان

چشمِ خابانده‌ام در گامهام  
اینسان بی‌ظهورِ اشعه



همه‌اش رفتن

به هر حال تو می‌بایست انتخاب می‌کردی میان سبزه‌یی که  
می‌شکفت و زرده‌یی که در میانت بود گل آخر را هم برای  
کسی می‌گذاشتی که از تو بیشتر شهامت داشت  
تا بیویدش تا در میان زهر منتشر در ساقه‌ش بیارمد

تو به هر حال باید عبرت می‌گرفتی  
تا در میان یک سطح ساده‌ی دل  
شراب را به آن تعارف کنی  
که بیشتر مکث می‌کند و نه آن  
که بیشتر می‌نوشد

چرا که عادت کرده‌یی  
راهت را نه از دلت پیرسی  
و رد مار را در خاک ندیده گیری

این فتنه‌ست  
در آنجا که دلت می‌گوید بنشین  
و تو همچنان می‌نشینی که انگار  
ننشسته‌یی

تو به خاب می‌روی  
چرا که دیگر دلت در این لحظه  
راه خاب را به تو  
تلقین می‌کند

تکیه دارم به آنجایی که گفتی  
می‌شود در شراب آب ریخت

آن تنگ سبز اینجا ترک بر داشت  
از بس به جای شراب و یا حتا آب  
پر شد از گفتن ما

و به راستی که گفتن آن تنگ سبز را ترک انداخت

بگذار همه‌اش بگوید بدود و بمیرد  
بگذار که آرایشی دقیق داشته باشد

پس وقتی می‌گوید آری  
تعبیری نیکو خواهم داشت از میوه‌های زرد  
که وقتی پخته شوند  
دلپذیر ترند

بگذار جانور بترسد از تو  
و تو از جانور بترسی  
تا در بافتِ کسل  
معنای هراس  
معادل هشیاری نباشد

و آنجا همه‌اش آنچه بود که دویدن بود  
و همه‌اش جانوری بود که هراسنده نبود هراسناک بود  
و فریادی بود در پی‌ی سنگی  
که برآش مصریان قدیم می‌نوشتند  
و خونی که در قدیم نوشته می‌شد  
و اینک فقط و فقط هم نوشته می‌شود باز

و آنجا همه‌اش بیماری‌ی پوستی‌ی بیماری‌ی پوستی بود  
که نشسته بود و آهنگدار بود

آهنگ مرگ را نمی‌گویم آهنگ دستش را می‌گویم  
که می‌انگاشت  
میان دو لنگه‌ی در همیشه شکسته می‌شود

هشت پر

چه آفتی خواهد بود  
زنبور زرد  
تا ذهن عجب نکرد و به دنبال شتافت

آنجا که ستاره‌یی عظیم  
چاشت از دل‌های شیطان دارد

بندِ افتاده‌ی در هجو است  
بندِ افتاده‌ی در هجوم  
و پاره‌های استثنایی‌ست میان بدی

اما  
چه چاره‌یی دارد قلب از آنکه  
دوست و یا کینه دارد

فضایی پر آمد  
از سوی بادِ پشت

هیچ توانی بر ترِ خاک نیست

اما این پرده‌ی سوم  
می‌گویدم بکوب  
به سینه هر چه داری  
از زخمهای پسین

و فاصله که می‌افتد باد  
شب را بلند می‌کند از روی  
شانه‌ی دنیا



از پشت گره می خورد به هم

بعد ها  
اسمش را گذاشت

اینک که مثل سنگ تنها  
در گلوش شکفته ست

خاهرش

زخم

بالهای زیرین آسمانی

چندان دیر نپایید

سر مویی گردن کشید

و مرگ را در دل دید

و زمین ماند

با بام بی هوای پرش

در تاریکی و در گودال

چشمهای از آتش گذشتن

معنای دیگر این هستی کودکی ست  
که هر لحظه حسی از آن  
می افتد بر تنی مرده

و مرگ جز حبابی نیست در جزیره‌یی

حبابی که جزیره را بر می دارد  
و در هوا  
رو به آب می گیرد

تا بُرد این شیر

در کاسه‌ی صبرِ زردی

درازتر می شود هی جنگل

انگشت کوچک !

که در تو این جهان خلاصه شده است

این اشاره‌یی که بر دلی اگر افتد

تمام جهان می چرخد

هر دم

تیغ‌ها را در راه

انداخته‌یی

سفرت را در جاده

و معنای بریدن را با قلب

چرا همیشه اشتباه می‌کنی

اینجا آنچه می‌میرد  
برای تو معنای مرگ ندارد

می‌ایستند در ضربه‌یی و پس  
غش می‌کند  
در باقی‌ی یک اسکلت

ناخنی برای تو در آتش می‌افتد  
تا در سلامتی تردید کند  
این طبیب بی‌سواد ده  
که می‌گوید صبر زرد اثر ندارد

تنها با دریچه وقتی می‌افتی از طول

صدات هم از طول

می‌آید

Pour mettre un sentiment  
vous devez prendre un angle  
et quand vous comprenez  
le sentiment de l'angle  
vous verrez que  
vous êtes assis près de  
la rivière

Mais qui a dit  
que la nuit est seule  
tu ne peux pas pardonner  
ceux qui ont oublié les esprits

et après  
ceux qui sont dans la maison  
trouveront la lumière



Avec le trou  
la jambe est née

et comment expliquer la jambe  
quand tous les trous sont occupés  
par les voleurs nuisibles

Plus que les jours  
moi  
pour être des oiseaux

et toi qui meurs  
seulement  
dans un regard

La veine de la vie  
s'assied ici  
et tu ne comprends pas

c'est pour ça  
que la vie est toujours passée

Avec le soleil de la ville  
je vois et tu  
ressens

mais pourquoi il n'est pas ici  
quand nous sommes plus  
colores

Ils font le feu aussi haut  
que ton corps  
et avec une mère  
pour les bas

et puis  
tu dois choisir entre  
partir et rester  
dans le monde ou le feu

Si  
tu as un cheval et  
une fontaine

vous passerez le feu

Pour M. Simpson

Paris 1969

Les yeux de passant le feu

لکه‌ی افتاده در آن که بگوید آری

لب اگر تکرار حرفی کند هم  
تنها تظاهرست به

بی معنایی

هاله بیست می جنبید

کودکی

در فضای بنفش جن

و شبیح کودکی

که بر می خیزد

مثل بخاری و یا نفسی گرم

از شکم جانور

هی عبور خواهد کرد هی خواهد گذشت

که آنها هم بخار شوند

بلند که می افتم

شب درازتر می شود در

دل افتاده در

کنارتر

بالا تر پیری اگر  
مرغ از بالهات نمی کاهد

پس می نگری  
و روایت کهنه‌ی تو در آبهاست  
آنجا که می بندد در خونت  
تنها یک قطره اش

دستی که به بلندی  
وقتی می رسد  
که می سوزد

و یا سوخته می شود

و از آب  
حس به یاد می آید  
نه طبیعت



اینجا

قلب شیطانی ست بر سینه‌ی فرشته‌ی من

معنای نشست همیشه‌ی شیاطین

آه

اگر بگذارد

در سایه سرخ خواهد بود

هسته‌ی این نفس

که همه‌ی جان نبود

و گونه‌ی بی‌ست باستانی

در بریدگی‌ی سینه

این دگرگونی‌ی ماده‌ی خاکستر

که وقتی گر می‌گیرد

پریده رنگ می‌شود

با اینهمه تو رشد میکنی

خاکستر هم که بشوی

در بریدگی‌ی باستانی‌ی جان

حروفچين	محمد رضاي باحور
صفحه بند	احمد بياني
ماشين چي	ناصر شيرواني
چاپخانه ي	گيلان

مرداد ماه يک هزار و سيصد و چهل و نه